



مولوی، دیوان شمس، شماره ۳۰۵۶

خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری
چه جای غم که ز هر شادمان گرو ببری

فرشته‌ای کنمت پاک با دو صد پر و بال
که در تو هیچ نماند کدورت بشری

نمایمت که چگونه‌ست جان رسته ز تن
فشانده دامن خود از غبار جانوری

در آن صبوح که ارواح راح خاص خورند
تو را خلاص نمایم ز روز و شب شمری

قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت
تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

روان شده‌ست نسیم از شکرستان وصال
که از حلاوت آن گم کند شکر شگری

ز بامداد بیاورد جام چون خورشید
که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری

چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم
که تا میان من و تو نماند این دگری

بده بده هله ای جان ساقیان جهان
کرم کریم نماید قمر کند قمری

به آفتاب جلال خدای بی‌همتا
نیافت چون تو مهی چرخ ازرق سفری

تمام این تو بگو ای تمام در خوبی
که بسته کرد مرا سکر باده سحری

مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، سطر ۱۸۹۷

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد ہم گفت ای سلیمان کژ مرو
ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بہر این بنہاد حق
تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم

ہمچنین تاج سلیمان میل کرد
روز روشن را برو چون لیل کرد

گفت تا جا کژ مشو بر فرق من
آفتابا کم مشو از شرق من

راست می‌کرد او به دست آن تاج را
باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی

هشت بارش راست کرد و گشت کژ
گفت تاجا چیست آخر کژ مغز

گفت اگر صد ره کنی تو راست من
کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن

پس سلیمان اندرونه راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنان که تاج را می‌خواست شد

بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد
تاج او می‌گشت تارکجو به قصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
راست می‌شد تاج بر فرق سرش

تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
چون فشانندی پر ز گل پرواز کن

نیست دستوری کزین من بگذرم
پرده‌های غیب این برهم درم

بر دهانم نه تو دست خود ببند
مر دهانم را ز گفت ناپسند

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
آن مکن که می‌سگالید آن غلام

گاه جنگش با رسول و مطبخی
گاه خشمش با شهنشاه سخی

همچو فرعونى كه موسى هشته بود
 طفلكان خلق را سر مى ربود

آن عدو در خانه آن كور دل
 او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بيرون بدى با ديگران
 واندرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت اوست قندش مى دهى
 وز برون تهمت به هر كس مى نهى

همچو فرعونى تو كور و كوردل
 با عدو خوش بي گناهان را مذل

چند فرعونا كشى بي جرم را
 مى نوازي مر تن پر غرم را

عقل او بر عقل شاهان مى فزود
 حكم حق بي عقل و كورش كرده بود

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
گر فلاطونست حیوانش کند

حکم حق بر لوح می‌آید پدید
آنچنان که حکم غیب بایزید